

عاشقم باش

نجمه پژمان

تهران - ۱۳۸۷

سرشناسه : پژمان، نجمه
عنوان و پدیدآور : عاشقم باش / نجمه پژمان.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری : ۴۰۶ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س م.
شابک : 978 - 964 - 1930 - 015 - 0
وضعیت فهرست نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : ۱۳۸۷ ع۸عژ/PIRV۹۸۴
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی : ۱۲۳۶۵۷۹

تقدیم به کسانی که عاشق واقعی‌اند
و عشق را کلمه‌ای مقدس می‌دانند
«و تا ابد برای آن ارزش قائلند»
«نجمه پژمان»

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

عاشقم باش

نجمه پژمان

ویراستار: مرضیه هاشمی

نمونه‌خوان نهایی: عادلہ خسروآبادی

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 015 - 0

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

این کتاب مجموعه‌ای است برای عشاق به آنان که معشوق خود را یافته‌اند و راه زندگی مشترک را همراه یکدیگر با عشق و شور تمام می‌پیمایند و چه آنان که عشق خود را گم کرده‌اند و خواهان آنند تا عشق و شور زندگانی را مجدداً باز یابند و چه آنان که تنه‌ایند و در پی گمگشته‌ی خویش می‌گردند تا بلکه روزی او را بیابند و همچون عشاق در کنار او زندگی کنند.

«معشوق واقعی کسی است که معنای تعهد واقعی را درک کند و در حرکتی هدفمند، مستمر و همیشگی از صمیمیت شرکت جوید.»

هنگامی که فراموش می‌کنید معشوقتان هدیه‌ای است از جانب خدا، دیگر عاشق نیستید هنگامی که یکدیگر را گرامی نمی‌دارید عشق را از یاد برده‌اید.
«سخنان شیرین: دکتر باربارادی آنجلیس»

به سرعت پله‌ها را دو تا یکی پیمودم و بی توجه به فاطمه که تو
حیاط دبیرستان دنبالم می‌دوید و فریاد می‌زد و ایسا دختر باهات کار
دارم راهی منزل شدم. گام‌هایم را بلندتر برمی‌داشتم و به سرعت
قدم‌هایم می‌افزودم، به خاطر عشق، به خاطر وجود نازنینی که داشت
از راه می‌رسید اما نه، حتماً تا به حال رسیده بود. ناراحت بودم از
اینکه چرا نتوانسته بودم به خاطر این امتحان لعنتی به استقبال
عزیزترین فرشته‌ زندگی‌م بروم، دوست داشتم هرچه زودتر به منزل
برسم. شوق دیدار حواسم را پرت کرده بود و بی توجه به عابران پیاده
تنه می‌زدم تا جائیکه یکی برگشت و با لحنی پُر از تمسخر غضبناک
نگاهم کرد و گفت:

– معذرت می‌خوام که به شما تنه‌ زدم!

برگشتم و تند نگاهش کردم انگار من از او طلبکار بودم، در حالیکه
سعی می‌کردم به خود مسلط شوم خیلی سریع گفتم، ببخشید عجله
دارم و دوباره راهم را در پیش گرفتم حتماً در دلش کُلی بد و بیراه‌ نثارم
می‌کرد. انگار این راه امروز انتهایی نداشت چون هرچه می‌رفتم

به مقصد نمی رسیدم خدایا این مسیر طولانی پس کی تمام می شود؟
 دلم برایش تنگ شده بود، کمتر از دو هفته می شد که او را ندیده بودم
 اما انگار برایم سالی گذشته بود! وقتی بوی محله مان به مشام رسید
 نفس راحتی کشیدم و تقریباً تمام طول کوچه را دویدم. خانه ما، در
 جنوب شهر تهران در یکی از کوچه های قدیمی قرار داشت. در آن
 محله همه منازل دارای بافت قدیمی بودند البته ما این اواخر دستی
 برسرو روی منزلمان کشیده بودیم که تقریباً نو نوار شده بود. نگاهی
 به دیوارهای خانه انداختم که چندین پارچه روی آن نصب شده بود،
 می دانستم کار کیست؟ جلوی خانه خون ریخته شده بود. با خود
 گفتم: خدا را شکر که از دست سر و صدای این گوسفنده خلاص
 شدیم. بعد دستم را روی زنگ فشردم نمی دانم چند بار این عمل را
 تکرار نمودم که بالاخره صدای خواهرم را از پشت آیفون شنیدم که
 گفت مگه سرآوردی چه خبرته؟ چون آیفون خراب بود بعد از اینکه
 صدای لیلی خواهرم را از پشت آیفون شنیدم انتظار داشتم خود او در
 را به رویم بگشاید اما برعکس شوهرش احسان را در مقابل خود،
 دیدم، چهار شانه و بلند قد و سبزه رو و مثل همیشه متین و باوقار بود.
 سلام کردم او هم جوابم را داد خواهرم را دیدم که از پشت سر
 شوهرش سرکی کشید و گفت:

— نگفتم خودشه! از تو بعیده آخه این چه طرز زنگ زدنه دختر؟
 احسان کنار رفت و من داخل شدم با خوشحالی زاید الوصفی که
 سراسر وجودم را فرا گرفته بود گفتم: ببخشید آنقدر ذوق زده ام که
 نگو، حالا کجاست؟

خواهرم گفت: کی کجاست؟

— مامان دیگه کو؟ کجاست؟

احسان با شیطنت گفت:

— هنوز نیومده هواپیما تأخیر داشته فردا می یاد!

خنده روی لبهایم ماسید و با حالتی زار و غمگین روی اولین پله

پایین در نشستم و گفتم: آه، نه! بابدجنسی گفت:

چیه؟ دلت هوای سوغاتی کرده؟

با غضب گفتم: نخیر دلم هوای مامانم رو کرده. اشکم که سرازیر

شد صدای احسان مرا از عالم خود بیرون کشید:

— لیلی اذیتش نکن بابا، شقایق خانم سرتون رو بالا بگیرد و

نگاهی به روبه رو بیندازید! با چشمانی اشک آلود روبه رویم را

نگریستم. خدای من خودش بود عزیزم، زندگیم، مادر مهربانم

روبه رویم ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. نمی دانم چگونه خود را از

زمین کندم و به آغوش مهربانش رساندم و بوسه بارانش کردم.

— مادر الهی قربونتون برم. الهی فداتون بشم کجا بودین؟ دلم

براتون یه ذره شده بود مامان خیلی دوست دارم.

او هم متقابلاً جواب بوسه هایم را می داد و سرم را روی سینه اش

می فشرد. وقتی هردو به هم نگاه کردیم دیده هایمان اشک باران شده

بود. احسان گفت:

— مادر جان بیشتر از همه به شقایق بد گذشت آخه اون خیلی

به شما وابسته است.

دقایقی بعد همگی سرخوش و خندان بودیم، مادر از سفرش

تعریف می‌کرد و من با شوق دیده بردهانش دوخته بودم. زمانی که ده ساله بودم پدرم را از دست دادم. پدر کارمند موفق اداره دارایی بود و همه چیز خوب و ایده‌آل پیش می‌رفت. زندگی تقریباً متوسطی داشتیم تا آنکه آن بلای شوم بر سرمان نازل شد و خوشبختی مان را از ما گرفت، او در اثر سانحه تصادف درگذشت و ما را تنها در این دنیا رها کرد. از آنروز به بعد بار مشکلات به دوش مادر افتاد چون در سانحه تصادف پدرم مقصر شناخته شد و هیچ‌گونه دیه‌ای به خانواده ما تعلق نگرفت با پول ماهیانه پدرم و حق بیمه او مادر زندگی را می‌چرخاند. سال پیش هم یک چرخ بافندگی خرید و چون در این رشته مهارت داشت مشتری‌های زیادی به او مراجعه می‌کردند باز جای شکرش باقی بود که پدر قبل از مرگش برایمان سرپناهی خریده بود. وای از این روزگار نامرد، از این تقدیر شوم که دستهای جفاکارش حتی نگذاشت پدر نوزاد پسری را که سالها در آرزوی داشتنش به سر می‌برد را به چشم ببیند. گفتم پسر! بله روزهای آخر بارداری مادر بود که آن بلای... آه خدایا وقتی نگاه به رضا این بچه شش ساله می‌اندازم که گوشه‌ای از اتاق نشسته و فارغ از هیاهوی دنیا با اسباب بازیهای سرگرم بازی است زمان دوباره برایم به عقب باز می‌گردد و مادر را در بیمارستان به یاد می‌آورم که بی تابانه فریاد می‌زد و نام پدر را که علی بود به زبان می‌آورد. وقتی نوزاد را در آغوش او نهادند فریاد برآورد، کجایی علی آقا؟ کجایی همدم بلند شو و سر از خاک بیرون بیار و ببین که بالاخره پسر دار شدی. مگه نمی‌خواستی اسمش و رضا بذاری؟ مگه به من قول ندادی که تنهام نذاری و پیشم بمونی؟ خدایا

به فریادم برس، چرا علی رو ازم گرفتی. حالا من با این سه تا بچه چه کنم؟ به کی پناه ببرم این عدالت نبود خدا.....

آنقدر ناله و شیون سر داد که همه پرستاران و پزشکان خبردار شدند و در غم ما شریک مادر. هنوز در عالم و اوهام خویش به سر می‌بردم که تکان دستی مرا از گذشته خارج نمود نگاهم را به مادر دوختم. حواست کجاست دخترم؟ بین این پارچه را برای تو آوردم دوستش داری؟ پارچه را از دست مادر گرفتم و گفتم: چرا زحمت کشیدید مامان جان من جز سلامتی شما چیزی نمی‌خوام.

— شقایق جان ببخش که زحمت رضا این مدت روی دوش تو بود همین طور لیلی جان و شما آقا احسان من نمی‌دونم چطوری زحمات شما را جبران کنم؟

احسان گفت: این چه حرفیه مادر جان من که کاری نکردم هرچه بوده وظیفه یک پسر بوده در قبال مادرش.

— زنده باشی پسر! نگاهی دقیق روی پارچه انداختم از حسن سلیقه مادر به وجد آمده بودم. با ذوق نگاهم را به اطراف چرخاندم تا بقیه سوغاتیها را دید بزنم، پارچه‌ای که خواهرم در دست داشت درست مانند پارچه من بود تنها تفاوتش در زمینه پارچه‌ها بود. مادر لبخندی زد و گفت:

— سعی کردم زمینه پارچه‌ها بارنگ چشمهای شما جور باشه آخه من زیباترین دختری دنیا رو دارم.

لیلی قهقهه‌ای سر داد و گفت:

— مامان جریان همون بقاله است دیگه؟